

هزار رنگ

نوشته‌ی «آنتوان چخوف»

اُچومُلُف برگشت و به طرف جمعیت رفت. درست جلوی در بزرگ انبار مردی را دید که پیراهن چیتی داشت. مرد ایستاده بود، دست راستش را بلند کرده بود و انگشت خون‌آلودش را به جمعیت نشان می‌داد. گویی در قیافه‌اش خوانده می‌شد که می‌گوید: «نشونت میدم، پدر سوخته!» و انگشتش حال پرچم پیروزی را داشت. اُچومُلُف خروکینِ طلا‌ساز را شناخت. عامل جنجال که سگ‌توله‌ی پشمالویی بود، با پوزه‌ای دراز و لکهای زردی بر پشت، پاهای جلوش را جدا از هم گذاشته بود، کِز کرده بود و سراپا لرزان، در وسط جمعیت نشست بود. در چشمان اشک‌آلودش درماندگی و وحشت خوانده می‌شد. اُچومُلُف که جمعیت را می‌شکافت و پیش می‌رفت، گفت: «چه خبره؟ این‌جا چه کار می‌کنین؟ تو چرا انگشتت رو بالا گرفته‌ی؟ کی بود عربده می‌کشید؟»

خروکین، که توی مشتش سرفه می‌کرد، گفت: «قربان، من داشتم ساکت و بی‌سروصدا می‌رفتم؛ یعنی اومده بودم با میری میریچ درباره‌ی چوب حرف بزنم. کاری هم به کار کسی نداشتم که یهو این تخم‌سگ انگشت من رو گاز گرفت. عذر می‌خوام، من آدم زحمتکشی‌ام، کار ظریفی دارم. مجبور شون کنین خسارت من رو بدن... آخه ممکنه یه هفته‌ای نتونم با این دست کار کنم. قربان، خودتون که می‌دونین قانون اجازه نمی‌ده هر کسی حیوون وحشی‌ش رو ول کنه تو دست و پای

اُچومُلُف، افسر پلیس، که پالتو نویی پوشیده بود و بسته‌ای در دست داشت، از میدان بازار می‌گذشت. پشت سرش پاسبانی موحنایی در حرکت بود که غربالی پر از انگورفرنگی مصادره‌شده را دودستی گرفته بود. همه جا ساکت بود... توی میدان هیچ بنی‌بشری دیده نمی‌شد... درهای باز میخانه‌ها و مغازه‌های کوچک، مثل دهان‌های گرسنه، با نگاهی گرفته و غم‌زده به دنیای خداوند خیره شده بودند. حتی یک گدا در آن نزدیکی دیده نمی‌شد.

ناگهان صدایی به گوش اُچومُلُف رسید:

- گاز می‌گیری، هان، سگ لعنتی! ولش نکنید مردم! دیگه دوره‌زمونه‌ای نیست که سگی بتونه آدم رو گاز بگیره. بگیرینش، آهای! صدای زوزه‌ی سگی بلند شد. اُچومُلُف به آن طرف نگاهی انداخت و سگی را دید که یک پایش را بالا گرفته بود و از انبار الوار پیچوگین، ترسان و دوان‌دوان بیرون می‌آمد و مردی با پیرهن چیت آهارزده، جلیقه‌ی باز و سری زیر انداخته دنبالش گذاشته بود. مرد خودش را روی زمین انداخت و یک پای سگ را گرفت. زوزه‌ی دیگری به گوش رسید و صدا باز بلند شد: «نذارین فرار کنه!» چهره‌های خواب‌آلود از مغازه‌ها سرک کشیدند و چیزی نگذشت که جمعیتی - که انگار از دل زمین جوشیده باشد - اطراف انبار الوار جمع شد.

پاسبان گفت: «قربان، مثل این‌که درگیری پیش اومده!»



مردم. اگه قرار باشه حیوون‌ها شروع کنند به گاز گرفتن، دیگه زندگی برای آدم نمی‌مونه...»

اُچومُلُف، که ابرو در هم کشیده بود و سرفه می‌کرد، با تحکم گفت: «هوم... خب، خب، خب... این سگ مال کیه؟ من ولش نمی‌کنم. من آدم‌هایی رو که بخوان سگ‌شون رو توی کوچ و خیابون ول کنن ادب می‌کنم! وقتش رسیده که تو دهن آدم‌هایی بزنی که نمی‌خوان قانون رو رعایت کنند. اون پدرسوخته رو جریمه‌ش می‌کنم... یادش می‌دم ول کردن سگ و هر جور حیوونی تو دست و پای مردم چه معنی می‌ده! پدرشو در می‌آرم.»

اُچومُلُف رویش را به پاسبان همراهش کرد و گفت: «یلدیرین، صاحب این سگ رو شناسایی کن. یه استشهاد هم تهیه کن. بعدش هم سگ رو بی‌معطلی باید سربسته‌نیست کنی. احتمال داره هار باشه... می‌خوام ببینم صاحب این سگ کیه؟»

صدایی از میان جمعیت گفت: «گمونم مال ژنرال ژیگالف باشه.»

[اُچومُلُف:]

- ژنرال ژیگالف! اوهوم. یلدیرین، بیا کمک کن من پالتوم رو دربیارم... اوف، چقدر هوا گرمه! گرمای پیش از بارونه.

اُچومُلُف رویش را به خروکین کرد و گفت: «چیزی رو که می‌خوام بدونم اینه که چطور شد سگه تو رو گاز گرفت؟ چطور شد انگشتت رو گاز گرفت؟ کی باور می‌کنه سگی به این ریزه‌میزه‌ای انگشت تو آدمی به این قد و هیكل رو گاز بگیره! من شما آدم‌ها رو می‌شناسم! یه مشت آشغالین!»

- قربان، بذارین من بهتون بگم. این بابا می‌خواست برای خنده و تفریح، پوزه سگ رو با سیگار بسوزونه. سگه هم که احمق نیست. بو برد و گازش گرفت. این خروکین همیشه دنبال شر درست کردنه، قربان!

[خروکین:]

- «بی‌چشم‌ورو، چرا داری دروغ می‌گی؟ این پرت‌وپلاها چیه از خودت درمباری؟ جناب سروان آدم باشعوری‌اند، خودشون می‌دونن کی دروغ می‌گه کی راست. اگه دروغ گفته باشم حاضرم در حضور قاضی محاکمه بشم! این روزها دادگاه همه رو به یه چشم نگاه می‌کنه. اصلاً اگه بخوای بدونی، برادر خود من توی نیروی انتظامی...»

[اُچومُلُف:]

- جر و بحث نکنین!

پاسبان با لحن متفکرانه‌ای گفت: «نه، هر چی نگاه می‌کنم می‌بینم این نمی‌تونه سگ ژنرال باشه. ژنرال همچین سگ‌هایی نداره. سگ‌های ایشون همه از نژاد تازی‌اند.»

- مطمئننی؟

- کاملاً مطمئنم قربان!

- راست می‌گی. سگ‌های ژنرال گرون‌قیمت‌اند، اصیل‌اند. اما این یکی، نگاهش کنین، سگ زشت و کثیفی! اصلاً کی خوش‌اش میاد یه همچین سگی داشته باشه؟ اگه لنگه‌ی این سگ تو مسکو یا پترزبورگ

پیدا بشه، می‌دونین چه بلایی سرش میارن؟ مردم، بدون اعتنا به قانون، تو یه چشم‌به‌هم‌زدن نیست و نابودش می‌کنن. خروکین، تو خسارت بهت وارد شده، ولش نکن. باید بری صاحب سگ رو، هر که هست، ادبش کنی! وقتش هم همین الانه...»

پاسبان که گویی بلندبلند فکر می‌کرد، گفت: «نکنه راستی‌راستی سگ جناب ژنرال باشه؟! به قیافه‌اش که نمیاد. اما انگار همین دیروز بود که یه سگ شبیه همین تو حیاط خونه‌شون دیدم!»

یک نفر از لابه‌لای جمعیت گفت: «من مطمئنم که این سگ ژنراله.»

[اُچومُلُف:]

- یلدیرین، کمکام کن پالتومو بیوشم. یه دفعه باد سردی بهم خورد. دارم می‌لرزم. سگ رو هم بردار ببرش خونه‌ی ژنرال و ازشون عذرخواهی کن، بگو من پیداش کردم و فرستادمش خونه‌تون. بهشون بگو این زبون‌بسته رو ول نکنین تو کوچه‌ها و خیابون‌ها. ممکنه یه آشغال‌کله هوس کنه پوزه‌ی همچین سگ گرون‌قیمتی رو با آتش سیگارش بسوزونه و بلایی سرش بیاره. سگ حیوون ظریفی. تو هم، های کله‌پوک، اون دستت رو بنداز. نمی‌خواد انگشت صاحب‌مردت رو به مردم نشون بدی! تقصیر خودت بوده...»

- اصلاً بیا... آشپز جناب ژنرال داره میاد. ازش بپرسیم. آهای، پروخور، بیا این جا پیرمرد! یه نگاهی به این سگ بنداز. سگ شماست؟

- کی می‌گه مال ماست؟ ما هیچ‌وقت از این سگ‌ها نداشته‌یم. اُچومُلُف گفت: «البته این‌که دیگه پرسش لازم نداره. معلومه که سگ ولگرده. فایده‌ی این پرس‌وجوها چیه؟ وقتی من بهت می‌گن ولگرده، ولگرده دیگه. با یک گلوله باید کارش رو ساخت، والسلام!»

پروخور دنباله‌ی حرفش را گرفت: «بله، مال ما نیست، مال داداش ژنراله. همین تازگی تشریف آورده‌ن. ژنرال علاقه‌ای به سگ پشمالو ندارن، اما داداش‌شون چرا، خوش‌شون میاد...»

اُچومُلُف با لبخندی پُر از ذوق و شوق با صدای بلند گفت: «چی؟ برادر ژنرال تشریف آورده‌اند؟ ولادیمیر ایوانیچ تشریف آورده‌اند؟ فکرشو بکنید! اون وقت من خبر نداشتم. اومده‌اند بمونند؟»

- بله، همین‌طوره.

- فکرشو بکنید! تشریف آورده‌اند برادرشون رو ببینند، اون وقت من اصلاً خبر نداشتم. پس این سگ ایشونه؟ خیلی خوشحال شدم! ببریدش... سگ کوچولوی قشنگی! انگشت این بابا رو گاز گرفتی هان! ها، ها، ها. حیوونکی، بیا، نمی‌خواد بلرزی! پریدی انگشت این آشغال‌کله رو یه گاز مامانی گرفتی... چه سگ بامزه‌ای!

پروخور سگ را صدا زد و همراه او از حیاط الوارفروشی بیرون رفت. جمعیت مدتی به خروکین می‌خندید.

اُچومُلُف پلتویش را دور خود پیچید و با لحن تهدیدآمیزی به خروکین گفت: «بعداً به حساب تو می‌رسم!» و از وسط میدان بازار به راهش ادامه داد.